

# یک پیاله چای با هادی صداقت

(گفتگوئی در مورد صادق هدایت به عنوان یک نویسنده تجربه گرا)



نوشته دکتر ایرج بشیری

دانشگاه مینه سوتا  
ایالات متحده امریکا

Bashiri Working Papers on Central Asia and Iran

---

© Iraj Bashiri 2021

## یک پیاله جای با هادی صداقت

میزی برای دو نفر در انتها، کنار جویبار، انتخاب کردم و نشستم تا از سایه درختان بلند لذت ببرم. همانطور که از خم کوچه پیدا شد، او را شناختم و دست تکان دادم. متوجه شد، دستش را بلند کرد و به سمت میز آمد. یک کلاه فدورا پوشیده بود با عینک دودی و کت و شلوار آبی روشن.

پرسیدم: "جناب صداقت، در پیدا کردن اینجا مشکلی نداشتید که...؟"<sup>1</sup>  
گفت: "نه، آدرس سراسر بود." و اضافه کرد: "شما اغلب به اینجا می آید؟"  
گفتم: "مرتباً."

روبروی من نشست، کلاهش را از سرش برداشت و در کنارش گذاشت.

"گفته بودید به کارهای من علاقه مند هستید. شما خبرنگار هستید؟"

"نه، فقط یکی از دوستداران کارهای شما هستم."

"شما اهل کجا هستید؟"

"من در دامنه بزرگ شدم."

"دامنه، آنجا را می شناسم. بین نجف آباد و خونسار؟"

"بله، همانجا."

پرسیدم: "هیچ وقت آنجا بوده اید؟"

گفت: "از اراک به اصفهان می رفتیم.<sup>2</sup> از دامنه رد شدیم. شب بود. ولی این اسم در خاطر ماند."

سپس موضوع را عوض کرده گفت: "هر چه فکرش را کردم، مثل یک دوستدار خشک و خالی جلوه نکردید. به این دلیل بود که فکر کردم شاید خبرنگار ..."

"گفتم: "نه. قصه اش مفصل است. وقتی آن حادثه در پاریس رخ داد، من یازده ساله بودم. در دبیرستان، در شیراز، بچه های بزرگتر به ما می گفتند که به کتابهایتان دست نزنیم. خانواده ها نیز همین را می گفتند، به خصوص به 'بوف کور'."

"سؤال هایتان در همین روال است؟"

گفتم: "هم بله و هم نه..."

در این جا، پیشخدمت حرفم را قطع کرد. "آیا می توانم سفارش تان را بگیرم!"

او گفت: "لطفاً برای من چای سبز."

من گفتم: "لطفاً برای من هم همان، با شیرینی خاص روز."

"ترکی؟" پیشخدمت پرسید.

گفتم: "هر دو." و تشکر کردم.

به گفتن ادامه دادم: "سؤال هایم بیشتر در مورد خودتان است. اگر اجازه بفرمائید..."

با لبخندی دلپذیر گفت: "هر چه میل شماست."

خودش را روی صندلی جا بجا کرد و گفت: "بفرمائید. هر چه می خواهید بپرسید."

\*\*\*

"به نظر خودتان، در داستانهای شما چه چیزی باعث آن همه نگرانی در جامعه شد؟"

گفت: "خود جامعه!" و افزود: "ببینید، در دهه ۱۹۳۰، ایرانیان به طور کلی بی سواد بودند. فقط نسل جوان، آن هم

بدون کمترین مهارت تحلیلی، می توانستند کتاب بخوانند. من دهمین داستان نویس بودم. یعنی بعد از جمالزاده. نویسندگان

پیش از ما فقط رمان های تاریخی نوشته بودند..."

1  
"هادی صداقت" نام مستعار صادق هدایت (۱۹۰۳-۱۹۵۱) است. برای زندگی نامه هدایت، نگاه کنید به، بشیری، "زندگی نامه صادق هدایت"، <https://umn.academia.edu/IrajBashiri/Sadeg-Hedayat>.

2  
"اشاره ایست به داستان "تاریک خانه" و ورود تکنولوژی جدید به ایران و تغییرات تدریجی حاصل از آن. متن فارسی در "سگ ولگرد"، نشر امیر کبیر، ۱۹۶۴، ص. ۹-۳۲. (ترجمه به انگلیسی، ایرج بشیری)، بشیری، [https://www.academia.edu/45044111/The\\_Dark\\_House\\_by\\_Sadeq\\_Hedayat\\_translated\\_by\\_Iraj\\_Bashiri](https://www.academia.edu/45044111/The_Dark_House_by_Sadeq_Hedayat_translated_by_Iraj_Bashiri)، برای معلومات بیشتر، نگاه کنید به بشیری، "داستان های صادق هدایت"، نشر مزدا، ۱۹۸۴، ص ۸۲-۸۴.

حرفش را قطع کرده گفتم: "درست است. ولی تنها بخشی از مردم، در حقیقت روحانیون، با جمالزاده مخالفت کردند و کتابش را سوزاندند. ولی جمعیت کلاً با شما مخالف بودند..."

گفت: "نه. این طور نیست. آنها مخالف من نبودند. موضوع هائی که من انتخاب می کردم آنها را گیج می کرد. برخلاف جمالزاده که به مسائل روز درباره سیاست، اجتماع و مذهب می پرداخت، من سعی می کردم خواننده را در خود زندگی غوطه ور سازم و روحش را بیدار کنم."

گفتم: "متأسفم، متوجه نمی شوم."

گفت: "منظورم این است که من زندگی را توصیف نمی کردم... آزمایش می کردم و نتیجه را ارائه می دادم، گرچه با روشی غیرمستقیم. شاید روشم باعث عدم فهم کارهایم می شد. شاید اشکال کار در طرز ارائه کارهایم بود."

گفتم: "چطور؟ ممکن است موضوع را کمی روشن تر کنید..."

گفت: "من با معتادان هم خانه شدم، سبک زندگی شان را مطالعه کردم، مکانیسم مقابله کردنتان با حوادث را آزمایش کردم، به شکایت هایشان گوش فرا دادم، با آنها همدردی کردم... خلاصه بعد از مرگ ناگهانی هر غریزی از طریق چشمان باز و متحیرشان در روحشان رخنه کردم."

"یعنی می گوئید مثل یکی از آنها بودید..."

گفت: "دقیقاً، مثل یکی از آنها. ولی نه یکی از آنها. این فرق را در نظر داشته باشید. در آن زمان، جامعه کاملاً از وجود آن جوانان ناامید از زندگی و ناکام بی خبر بود."

"آیا مردم فکر می کردند شما همه آن چیزهائی را که می گفتید از خودتان در می آوردید؟"

"نمی دانم مردم چه فکر می کردند. در واقع نمی دادم... آنها را سوغاتی های من از سفر فرنگ<sup>3</sup> به حساب می آوردند."

"یعنی شما را به عنوان یک نفوذ بد قلمداد می کردند؟"

"بدتر از آن. به من به عنوان یک تأثیرگذار مخرب نگاه می کردند. نه فقط به من، بلکه به همه کسانی که از فرنگ برگشته بودند. آنها فرزندانشان را از ما محافظت می کردند. مثل این که ماها هم فرزندان آن ها نبودیم!"

گفتم: "این طور به نظر می رسد که با این وجود تسلیم نشدید و به آزمایش هایتان ادامه دادید."

گفت: "راستش را بخواهید، از مشهور شدن لذت می بردم. در رقابت با جمالزاده بودم."

سپس توقی کرد، چشمانش را بست و مدتی فکر کرد. بعد، با چشمان نیمه باز، به من خیره شد و گفت: "در آن زمان، در ایران سه 'تابو' وجود داشت: اعتیاد، جنون و جدام. در 'زنده بگور' نشان دادم که معتادان نیز، مانند دیگران، در میان مردم زندگی می کنند و به کمک عموم احتیاج دارند.<sup>4</sup> مدتی را نیز در دارالمجانین به مشاهده و مطالعه زندگی دیوانه ها پرداختم. در آنجا دیدم چگونه زندگی به معنای واقعی کلمه در سطل آشغال پرتاب می شود. در 'سه قطره خون' سعی کردم جنون را در جریان زندگی مردم به طور عادی تری نشان بدهم. بالاخره، ما همه تا اندازه ای مجنون هستیم. همه اغراق می کنیم و زمان و مکان را با هم مخلوط می سازیم. همه ما دروغ می گوئیم و با نیمه حقیقت روی دروغ هایمان سرپوش می گذاریم. دیوانه ها این کار را بدون خجالت و آشکارا انجام می دهند. فکر می کردم با این افراد باید با احتیاط، با انصاف و با درک رفتارشان روبرو شد.<sup>5</sup> جذامی ها نیز در برنامه ام بودند. ولی..."

گفتم: "مننوم که به این موضوع اشاره کردید. شخصیت ها واقعاً بی مانند هستند. می شود گفت به طور دلپذیری

منطقی نما و قابل باورند. مدتی گذشت تا توانستم از کارها و گفته هایشان سر در بیاورم."

گفت: "همین طور است." و اضافه کرد: "جذامی ها هم در برنامه کارم بودند، ولی..."

\* \* \*

پس از کمی مکث گفتم: "حالا، با اجازه شما، می خواهم موضوع را عوض کنم و در مورد حیوانات و دل سوزی شما نسبت به آن ها چند سؤال بپرسم."

<sup>3</sup> "فرنگ" به معنای خارج از ایران، معمولاً اروپا است.

<sup>4</sup>

هدایت، "زنده بگور"، متن فارسی در "زنده بگور"، نشر امیر کبیر، ۱۹۶۴، ص. ۹-۳۹، (ترجمه انگلیسی، برای اسپونر)، صادق هدایت: یک گلچین، نشر Westview، ۱۹۷۹؛ برای معلومات بیشتر، نگاه کنید به بشیری، "داستان های صادق هدایت"، نشر مزدا، ص. ۷۰، ۹۲، ۹۴.

<sup>5</sup>

هدایت، "سه قطره خون"، متن فارسی در "سه قطره خون"، نشر امیر کبیر، ۱۹۶۳، ص. ۹-۲۳. (ترجمه به انگلیسی، ایرج بشیری)، [https://www.academia.edu/45044112/Three\\_Drops\\_of\\_Blood](https://www.academia.edu/45044112/Three_Drops_of_Blood)؛ برای معلومات بیشتر، نگاه کنید به بشیری، "داستان های صادق هدایت"، نشر مزدا، ص. ۷۳-۷۴، ۹۴-۹۶.

با کنایه گفت: " تصور می کنم منظورتان سگ ها است. "

گفتم: "گرچه ها، سگ ها، مارها، همه در داستان معروف 'سگ ولگرد'، چرا سگ خارجی؟<sup>6</sup> مگر در ایران به اندازه کافی سگ نبود؟"

لیبختی زد و گفت: " دوستم. مثل این که شما توی باغ نیستید. البته که من از نظر یک دوستدار حیوانات از سگ ها در برابر قوانین بی رحمانه مذهبی و اجرا کنندگان بی فکر آنها دفاع می کردم. ولی دفاع اصلی من تنها از سگ ها نبود. از کسانی بود که از خارجه برگشته بودند و مقامات با آنها از سگ هم بدتر رفتار می کردند... "

" با از خارجه برگشته هائی مثل خود تان بد تر از پات، سگ ولگرد، رفتار می شد؟ "

" دقیقاً! آنها چه کرده بودند که مستحق چنین رفتاری باشند؟ هیچ یک از آن پیرمردهائی که آن جوانان را مورد آزار و اذیت قرار می دادند طاقت دور ماندن از تهران را، حتی برای چند روز، نداشتند. آن جوانان پس از سالها زندگی در خارج و خون دل خوردن، با صدق صاف به وطنشان برگشته بودند تا در جامعه تغییر بوجود آورند. مگر مقامات خودشان آنها را به خارجه نفرستاده بودند؟! "

" از جواب اول تان این طور بر می آید که شما اسلام را مقصّر به حساب می آورید؟ "

گفتم: " نه، جانم. اسلام چیزی نیست که مورد سرزنش قرار بگیرد. من سعی می کردم مردم را بیدار کنم، درست مثل نیما یوشیج... "

" گفتم: " یعنی شما با نوعی ذهنیت در ستیز بودید؟ "

گفتم: " کاملاً نمی دانم چگونه این را بیان کنم. شاید در برابر یک مجموعه قوانین تغییرناپذیر قلم می زدم. قوانینی که خود بخود و در طول زمان باعث بوجود آمدن یک جامعه منجمد شده بودند. "

گفتم: " این طور به نظر می رسد که از مردم ناامید شده بودید چون کورکورانه از این قوانین پیروی می کردند؟ "

گفتم: " از این ناامید بودم که به مردم حق انتخاب نمی دادند. تعلیم و تربیت درستی وجود نداشت. ناراحت کننده تر از آن این بود که، کسانی که سعی می کردند به طریقی با جهد و کوشش خودشان از امور سر در بیاورند مورد مجازات بی جا قرار می گرفتند. چون مقامات فکر می کردند آن ها پایشان را از گلیمشان فراتر گذاشته اند. به طور کلی جامعه حتی از اتفاقاتی که در کشور همسایه، افغانستان، اتفاق می افتاد بی خبر بود... "

گفتم: " دوباره متوجه نمی شوم. عذر می خواهم. درباره چه اتفاقی در افغانستان صحبت می کنید؟ "

گفتم: " در طی دهه ۱۹۲۰، پادشاه امان الله، سرزمین عقب مانده ای مانند افغانستان را به کشوری نسبتاً پیش رو، آینده نگر با یک سیستم آموزشی مدرن، سیستم بهداشتی و غیره مجهز کرد. روحانیون و سران قبایل، در عرض شش ماه، یک جمهوری اسلامی، تحت نظارت پسر یک آبکش (بچه سقا) به پا کردند و افغانستان را، در عرض چند روز، به دوران قبل از امان الله برگرداند. این یک درس تاریخی بود... "

خنده ای کرده گفتم: " ماشاءالله نوشته های شما آن قدر زیاد است که نمی شود همه را در خاطر داشت. منظورتان کدام نوشته است؟ "

گفتم: " توپ مرواری. "

گفتم: " در 'توپ مرواری' که از افغانستان حرفی نیست! "

گفتم: " البته که نیست... ولی نمی گوید اگر روحانیون... "

حرفش را قطع کرده گفتم: " متوجه گفتارتان هستم... ولی نمی خواهید بگوئید که اصلاحات رضاشاه و پسر جوانش به مثابه تغییرات امان الله بود... یعنی این که ایران در انتظار یک بچه سقا بود؟ "

با آرامش مخصوصی گفتم: " دوست من، تاریخ با رنگ های مختلف تکرار می شود. من می گفتم اتفاقی رخ دادنی است. فقط همین. اما کسی آن را جدی نگرفت. "

نگاهی به یاد داشت هایم انداختم و گفتم: " حقّ باشماست"<sup>7</sup> و اضافه کردم: " به نظرم سؤال دیگری نمانده. بغیر از یک سؤال که نمی دانم بیرسم یا نه. "

با لبخندی گفتم: " حالا که این جا هستیم، چرا که نه. برسید. "

هدایت، "سگ ولگرد"، متن فارسی در "سگ ولگرد"، نشر امیر کبیر، ۱۹۶۴، ص. ۹-۳۲. (ترجمه به انگلیسی، ایرج بشیری)،  
[https://www.academia.edu/45044110/The\\_Stray\\_Dog](https://www.academia.edu/45044110/The_Stray_Dog)  
 برای معلومات بیشتر، نگاه کنید به بشیری، "داستان های صادق هدایت"، نشر مزدا، ۱۹۸۴، ص ۹۹-۱۰۱.

هدایت، "توپ مرواری"، نشر مزدا، ۱۹۸۶؛ بشیری، "خلاصه داستان" ص ۲-۲۳.  
[https://www.academia.edu/45052136/The\\_Pearl\\_Cannon](https://www.academia.edu/45052136/The_Pearl_Cannon)  
 برای معلومات بیشتر، نگاه کنید به "داستان های صادق هدایت"، نشر مزدا، ۱۹۸۴، ص ۱۲۷-۱۲۹.

گفتم: " می دانم که در مورد بحث درباره مسافرت به هند و گفتگو در مورد 'بوف کور' حساس هستید. بنابراین، فقط یک سؤال کلی می کنم. "

گفت: "بفرمائید."

گفتم: "وقتی رضاشاه ایران را ترک کرد، من یک ساله بودم. با این وجود، طی چند دهه بعد، چیزهای زیادی در مورد قدرت و بی رحمی او شنیدم. شایعه شده بود که اگر یک بسته اسکناس را در وسط بیابان رها می کردند، کسی جرأت دست زدن به آن را نداشت. همچنین می دانم که سانسورچی های او با چه بی رحمی نسبت به نویسندگان رفتار می کردند. حتی شما خودتان از اسم مستعار استفاده کردید ... "

گفت: " فکر می کنم منظورتان 'صداقت' است؟ من از 'هادی صداقت' فقط برای یکی دو نوشته بیشتر استفاده نکردم. " گفتم: "درست است، اما چرا می بایست برای کتابی که به صورت میموگرافی در هند منتشر می شد، از نام مستعار استفاده می کردید؟ این موضوع من را به فکر وا می دارد. "

در این جا، برای اولین بار، یک حالت دفاعی بخود گرفت و با لحنی که تا کنون بکار نبرده بود گفت: "وقتی روز روشن نویسندگان را در خیابان می کشتند، بدون دلیل زندانی می کردند و با تزیق آمپول هوا از بین می بردند، یا هنگام نماز خفه می کردند ... چطور می توانستم زندگی خودم و خانواده ام را به خطر بیندازم. من نهایت سعی خود را برای جلوگیری از کشف پیام توسط سانسورچیان رضاشاه کردم. و اگر اجبار شخصی نداشتم که پیام را به جامعه تحویل بدهم، و فکر می کنم این کار را کردم، به هیچ وجه از نام مستعار استفاده نمی کردم. نام مستعار این امکان را بوجود می آورد که در صورت لزوم بتوانم انکار کنم و خودم را از گیر سانسورچی ها نجات بدهم. "

پافشاری کرده پرسیدم: "آیا این تنها علت بود؟ "

گفت: " نه. علت های مهم تری بود ولی این جا جای صحبت کردن درباره آن ها نیست. "

گفتم: "متوجهم و با شما و همکارانتان همدردی می کنم. آیا برکناری رضاشاه کمکی کرد؟ "

گفت: " به برخی کمک کرد. اما به من، نه. "

پرسیدم: " چطور؟ "

گفت: " در اثر تجربیاتی که قبلاً انجام داده بودم جامعه من را به عنوان یک معتاد و دیوانه می شناخت. این یک لگه باقی ماندنی شد و باقی هم ماند. " سپس با حالتی اندوه بار اضافه کرد: " جامعه حافظه مخصوص به خودش را دارد. مخصوصاً اگر حکومت هم همین را بخواهد. "

"یعنی می گویند مردم شما را با شخصیت های داستان هایتان عوضی گرفتند؟ "

"نه تنها مردم، بلکه محققانی که بدون تجزیه و تحلیل آثارم، بدون اینکه به دنبال دلایل اصلی نوشتن داستان هایم بگردند، همان چیزهایی را که طرفدارانم از آثارم درک می کردند طوطی وار تکرار می کردند و به روی کاغذ می آوردند. "

گفتم: "حالا، آخرین سؤال. چه زمانی به فرهنگ هند علاقه پیدا کردید؟ "

گفت: "در اواخر دهه ۱۹۲۰. "

"انگیزه این علاقه شما به هند چه بود؟ "

"در اصل برای این که زندگی بودا را درست درک کنم. در زندگی من سه شخصیت جایگاه برجسته ای دارند:

زردشت، عمر خیام و بودا. خوشبختانه، در سنین جوانی با زندگی و طرز فکر هر سه آشنا شدم ... "

"آیا می شود گفت آنها روال زندگی شما را تعیین کردند؟ "

"تا حدی می توان ... هر کدام زندگی من را به طور خاصی تغییر دادند. شاید بودا بیشترین تأثیر را روی من گذاشت. "

پرسیدم: " یعنی چطور؟ "

گفت: " چون بودا هم این دنیائی بود و هم آن دنیائی ... "

گفتم: " متوجه نمی شوم. "

گفت: کمی فکرش را بکنید متوجه می شوید. "

اصرار نکردم و افزودم، سؤال آخر. "آیا در هند هم آزمایش هایی مشابه آزمایش های ایران انجام دادید؟ "

باخنده مخصوص خود گفت: " البته که انجام دادم. تمام زندگیم را صرف آزمودن نا آزموده ها کردم ... "

\* \* \*

"خوب، جناب صداقت، متشکرم که وقت گذاشتید و با من صحبت کردید. "

"خواهش میکنم. ملاقات با شخصی این قدر علاقه مند به کارهایم مسرت بخش است. اگر چه خیلی کم در مورد خودتان "

حرف زدید. "

گفتم: "من یک تحلیلگر ساختاری هستم."

گفت: "جالب. یعنی دقیقاً چکار می کنید؟"

گفتم: "مانند یک معمار. نقشه ساختمان را ارائه می دهم ..."

"فقط همین؟ نه آجر و ملات، یا طراحی داخلی، یا محوطه سازی ..."

"نه فقط نقشه برهنه. وقتی به یک ساختمان نگاه می کنم نیز به دنبال دلیل ساخت آن، قسمت های مختلف آن،

سازماندهی آن قسمت ها و نحوه ساخت آن بنا نگاه می کنم. مثلاً می توانم بگویم شما 'بوف کور' را چگونه طرح ریزی کردید و نوشتید..."

گفت: "واقعاً!" و افزود: "گرچه این طرز کاری که می گوئید بوضوح از طرز طرح کردن سؤال هایتان پیدا است.

نمی دانم آیا می خواهم بیشتر با شما صحبت کنم ... گرچه شاید خوب می شد تجزیه و تحلیل تان را می دیدم... شاید، روزی."

در حالی که خداحافظی می کردم گفتم: "شاید. اگر خدا بخواهد... تا آن روز."

او رفت و من دوباره سر جایم نشستم. کمی به باقلوهای خوشمزه نگاه کردم، کمی چای نوشیدم و به کلّ خودم را در

طرح زیبای روی فنجان که به طور وازگون کنار بشقابش رها کرده بود گم کردم.